

دست من دامن عرفان است من به دریا رسیده ام و خود دریا شده ام

داشت و خود را شکست خورده و از هواخواهان شهریار قلمداد می کرد گفت نه تنها دهها چون من، بلکه فرزانه ای چون مفتون امینی، خود مفتون شهریار است.

مفتون کیست؟

با پویه اش، ظرافت ناز و نوا در او

با چشمهای مشکی گیرایش،

با شاخهای افشانش، پرپیچ،

با گردنش کشیده و گستاخ

من دوست دارم او را.

او را که شوخ آزاد،

اما همیشه مضطرب و چشم و گوش باز،

بر تپه ها و دامنه ها پرسه می زند،

و، در پسین هر عطش گرم،

بر آب سرد دورترین آبشارها،

آغوش می فشارد،

آنجا که ای بسا پس هر سنگ و بوته ای،

دستی، به ماشه ایست.

چنان با حرارت و احساس این سروده را خواند که تحسین ام را برانگیخت و گفتم آفرین. گفت: آفرین بر شاعرش یدالله امینی (مفتون) باد. هنوز چاپ نشده پاره پاره دست این و آن است با اینهمه عاشق شهریار است و قطعه آخرین سلطان عشق را برای شهریار گفته:

ای میان بزم دلها شمع سوزان شهریار
آخرین سلطان ملک میفروشان شهریار

پس او نیز عاشق است. فرصت که می یافتم در خیابان شاپور (ارتش) جنوبی آن سالها در مسیر راهش می ایستادم که عاشق دیگری بینم. روزی دوستم گفت مفتون می آید و یقین که به دیدار شهریار می شتابد. (همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم) ۶ در آن سالها او را گوزنی یافتم آزاد و بیمناک، در حالت گریز و ستیز و پر و سواس و پوشیده از هراسها و هوسها، با چشمهای درشت آهویی و با قد کشیده، آری. آری من دوست دارم او را. جوانی مفتون خود شعر بود. کسانی که مفتون آن سالها را ندیده باشد بر قد و قواره برازنده و فرزانه او بی نخواهند برد (درخت پیری بخشکد که نشانی از جوانی باز نمی نماید). گفتند اهل رضایه است. نعصبی به تبریز داشتم و گفتم کاش که تبریزی می بود. گفتند: او عاشق تبریز و ایران هم است و هر جا که عاشق سوخته و بی قرار باشد. از آن روزگار هواخواه او نیز شدم و یادداشتهای ماندنی از او به یادگار دارم.

چندی بعد یحیی شیدا را یافتم او نیز شیداها داشت. معلم بزرگ صنایع شعری، راهنمای خستگی ناپذیر شاعران جوان، شاعر پیر شعر ترکی، صائب

ملی

باور نداشتم که جز با

صلابت و هیبت سرگرد وفا ۳ حتی گریستن هم کارگر نمی افتاد. گفتم مرد باش دختر و زن، مرد گریان را خوش نمی دارند. دختران مردان کاری را دوست دارند؛ تازه غنی و فقیر باهم نمی خواند و این زخم را گریه تو مرهم نیست. گفت: (چکاره ای؟) با دست بالاخانه را نشان دادم و گفتم ماشین جوراب بافی دارم بیا باهم باشیم و دختر و گریه و بیکاری را رها ساز و کار کن و توکل داشته باش کمی سرپای مرا برانداز کرد و خداحافظ گفت و راه افتاد. از نگاه بی اعتنائش سر خوردم و ساکت به کارگاه بازگشتم و کارگران سر به سرم گذاشتند که هوشنگ چه گفت و چه شنیدی؟ بعدها فهمیدم که معنای هوشنگ از دیدگاه کارگرانی که می سوختند و می ساختند چه معنا و مفهومی دارد.

باید عشق را می فهمیدم و عاشق واقعی را می یافتم و این معمارا برای خود حل می کردم. بعد از کار از راه بازار کفاشان از پشت ساختمان زیبای شهربانی آنروز (میدان قیام) و کوچه موزع راهی خیابان تربیت بودم دیدم مردی ریزچهره با اندامی موزون در لباس مشکی مرتب با قدی اندکی خمیده، آرام آرام پیشاپیش من در حرکت است. بی اختیار جلب توجه می کرد. دقیق شدم دو سه نفر با دست نشان می دادند. جويا شدم و گفتم شهریار است عجب! دنبالش کردم تا عکاسی رامبراند (آتلیه مرتضی نخجوانی - رسام) آمد و بالا رفت در انتظارش ماندم، طول کشید ساعتی بعد با دو مرد که عکس یکی را بعدها در قاب عکاسی می دیدم و شناختم که با ابوالحسن خان اقبال آذر بیرون آمدند. پس عاشق یعنی این؟ عشق چیه؟ و او چگونه شکست خورده و چرا شکست خورده...

شهریار اول خیابان تربیت وارد کوچه شد و آمد جنب ساختمانی که حال و هوای مسافرخانه مخروبه ای را داشت. وارد خانه مخروبه تر شد. از آن سال دنبالش کردم و در سر راهش نشستم و هوايش را داشتم اما هرگز نمی دیدم. روزی دوستم که گاه گاهی شعر می خواند و آرزوهای جوانانه فراوانی را به سر

بازگشت شهریار بعد از سی سال دوری بر مسقط الراس خود ناگهان آسمان ادبی تبریز را غزلیات عاشقانه و وجود سوخته عشق شهریار فرا گرفت و بر آن سنگینی کرد. جامعه و بخصوص روشنفکران و شاعران و قلمزنان وقت تبریز و به تبع آنان جوانان مدرسه و دانشگاهی سخت گرفتار این قضا و پیگیر زندگی غمبار و سوخته شهریار شدند و غزلیات عاشقانه شاعر نیز شررها داشت و شورها برپا می ساخت.

آزادی رفت و آمد و بازار گرم آرزوهای برحق جوانان هم غوغاها داشت گویی در آن سالهای وانفسا و حساس بسیاری از جوانان چون من بیکار و بی کس، ره بجایی نبرده و آماده حال به حال شدن مفری نداشتند جز گوشه ای نشستن و آرزوها را در خفا و خیال پروراندن و از شهریار گفتن و مشت کوفتن. شاید باور کردنی نباشد که به علت فراز و نشیب زندگی به معنا و مفهوم عینی عشق و عاشقی متوجه نبودم. این معنا جز بر کسانی که از کودکی محروم از نعمت پدر باشند و گرفتار دردهای آن سالهای خانواده ها، ملموس نخواهد بود و من چنین حالی داشتم. روزی در پای بید کهنسال محله مان همبازی بی امان خود را دیدم که غمگانه به آسمان چشم دوخته و مدام آههای سوزناک سر می دهد. جوياي حالش شدم، گفت: عاشق شده ام. خیال کردم مریض شده است. اصرار کردم که به شازده حکیم که آن سالها یگانه طبیب کوی سرخاب بود مراجعه کنیم گفت: (...) حکیم طبیب ننه سین / اورکده - درد اولانا، خیلی تعجب کردم. شازده، حکیمی بود که دواهایش برو و برگرد نداشت و مفهوم بایاتیش را متوجه نشدم. تنهاش گذاشتم. من نیز درد داشتم اما درد من بیکاری بود و فکر تامین معاش روزمره. از فردا چون سالهای قبل در یکی از بالاخانه های شمالی کوچه حرمخانه در کارخانه جوراب بافی شاهین درست مقابل دبیرستان دخترانه شاهدخت آن سالها، ماشین جوراب بافی ام را راه انداخته و به کار بازگشتم و با چه شوق و ذوقی پشت ماشین نشستم و صدا در صدای کارگران انداختم! روزی یکی از کارگران فریاد زد که باز هوشنگ می گرید نگاه کردم و دیدم جوانکی به تیر برق دیواره دبیرستان تکیه داده، جوان خوش قد و قواره خوش قامتی است که سخت می گرید. آشنایی که به درد بیکاری و بی کسی و بی خانمانی داشتم، کار را نیمه تمام رها ساخته و خود را به جوانک رسانیدم و درد دل را شروع کردم. گفت: (عشقم از من بریده و با یک پسر پولداری نامزد شده) در جای خود خشک شدم. من گریستن را جز برای گرفتن نان از نانوائی در سالهای بعد از حکومت